

مجموعه شعر

تداوم حسرت

بقلم محسن سفیدگر

Instagram.com/sefid\_mim

---

تداوم حسرت؛ به تعبیری همان چرخه‌ی لایتناهی من و عشق است که این بار نه از دور بلکه از سر غفلت  
من را مجبور به مزه‌مزه کردن خون خودم کرد

آه از عشق که این چنین خون‌ریز است و دشمن

هرچه فاصله بگیری و باد به غیغب بیندازی که نه من چنان نیستم و مبتلا نخواهم شد با چشم برهم زدنی  
می‌بینی که شبیه بختک افتاده به رویت و قصد جانت را کرده

دلخوشی هم دارد اما تا جائیکه عجالتا همان بی‌خیالی را طی کنی و مجال ندهی سرخری پیدا شود و  
هرآنچه را که ذره ذره با خون دل جمع کرده‌ای به یغما ببرد

منشأ تداوم حسرت را می‌توان از اولین مجموعه شعر من بنام دره‌های آجری در همین سایت کتاب سبز  
دید حسرتی که مطمئن بودم وقتی به قلعه‌ی خودشناسی پرسم و آن بالا را فتح کنم و تحفه‌ی این راه  
شیرینی عشق باشد ترسیده بودم و نوشته بودم که آه از آن وقت نامبارک که عشق هم پسم بزند و مرا  
در این سراشیبی هولناک مهمان یک پشت پا کند و اینگونه هم شد

---

عشق

قالی کهنه‌یی

و بسیار گران بها

و بسیار چشم‌نواز

مور به تنت افتاده است

زیرا که من دیر و دورم

منی که شکل نفتالینم

سال‌هاست که مُرده‌یی و هنوز

کفن به تنت نپوشانده‌اند

غسال زیاد است ولی

منم که تنت را آبچینم

!نمی‌دانستم که ددی

به قصد مرگم آمدی

بچرخانم

آتش‌دانم

اگر آبی  
نمی‌پاش هی  
که من سیاهت می‌کنم  
زیرا که هم خاکسترم  
و هم هنوز آتشینم  
که من دیدم تشنه لبی  
از جان گذشتم که لب  
گوارا به آب شود  
و غلظت ناب شود  
حرمت دستانم چه شد؟  
ای مارِ در آستینم

۹۸/۱۲/۲۸

نه ای سگ  
که هر استخوانی  
استخوان درویش ده نیست  
که استخوان درویش  
می‌ارزد به اغنیا  
اگر که خو گرفته‌ای  
به طعم استخوان ایشان  
دیگر سمتِ خانه‌ی این درویش  
که خو گرفته است به بی‌وفایی دیگران  
هرگز و هرگز نیا

۹۹/۱/۵

مرا بین که لاجونم  
!شبیہ لاشہای سرخوش  
تفنگی سمت خویشم من  
بچکانم، مرا بکش

!قربان آن دستی که نیست  
و نمی چکاند ماشه را

عشق، سزاواری به غیر  
که من تهوع آورم  
دست از سرم بردار  
تا لاشخورها بریزند سرم

حتی اگر که عیسایی  
فراموش کن این لاشه را

۹۸/۱۲/۲۹

ای عشق  
تو ناطقی فصیح  
و من دهانی وقیح  
مبادا که آنی  
خویشتن را  
هم کاسه‌ی ما بگردانی  
جنون‌ام را بنگر  
و دواپی غیر از آنچه که می‌خواهم

نصییم کن  
من عامل وسوسه‌ی تو نیز هستم  
که من خود ابلیسم  
مرا برای آدمیان  
که خاستگاه‌شان هیچ است  
و لایق هبوط  
نه شکل خدا که  
سیم کن

۹۹/۱/۷

چه کالبدها که سراسر  
به سوگ من نشستند  
و نمازها نخواندند  
برای مرده‌ی لالم

مرا به کفن بیچید  
مرا که خالی‌ام از عشق  
شبیهِ میوه‌ای بی‌طعم  
مرا که نارس و کالم

ای عشق از من منفک شو  
که من دو چشم نادیده‌ام  
تنت را نسپار به من  
که درنده‌تر از شغالم

بزن مرا به دو دستت  
که خون‌ریزتر از دشنه‌ست

بکشانم تا به مرگ  
رحمی نکن بر حالم

۹۹/۱/۱۶

به رقص آورم با دف و تنبور و نی  
غم بارم بزن  
شلاقی بکش  
و بگو هی  
دلم شیشه بود  
و دلت سنگ و ساروج  
برقصانم روی خرده شیشه‌ها  
نه آن عشق است باعث بدحالی‌ام  
نه این دنیا  
که من فارغم از همه اندیشه‌ها  
آنگاه که سر رفت از کف پاهام خون  
بلندم کن و زار بزن  
انا لله و انا الیه راجعون  
که من مرده‌ی هزاران سالم  
ترس از شرع است که می‌ماسد حرام  
نمانده اگر کسی برای شام غریبون  
یعنی رفته‌اند به عروسی اقوام  
گرچه جایگاه چشم از دهان بالاتر است  
من سالهاست که میبینم با چشمانی و غ زده  
که این جماعت سرگردان‌اند و واژگون

۹۹/۱/۱۷

مرا بتکان ای مرگ  
که چرکین از زندگی‌ام  
دوباره سرزنده‌ام کن  
باخته‌ام همه‌چیز را  
بیا و با من به تباہی  
یک‌بار برنده‌ام کن  
عشق اگر آزادی‌ست  
و مرگ اگر که قفس  
و من اگر که انسان  
هرآنچه که هستم را  
از من بگیر و مرا  
بی‌بال پرنده‌ام کن  
بی‌نوک مدادی‌ام من  
که هرچه خط نوشتم  
ناخواندنی و کج بود  
ای شکل مداد تراش  
بیا و رنده‌ام کن  
اگر هنوز می‌تیم  
شبیہ نبضی بی‌جان  
ظاهر شو روبه‌رویم  
ظاهر شو و یک آن  
ناپنده‌ام کن

چرک بسته‌ی هرچه هست  
بشویم مرگ دلاک  
غلتیده‌ام به خون و خاک  
شکل شهیدی بی‌پلاک  
تکه تکه استخوان  
از من به خلعت ببر  
برای عشق که شده  
والا تر از والدینم  
بغیر از تکه جانی  
ندارم نام و نانی  
مرا که بی‌نشانم  
هم در زمین  
هم افلاک  
!سرزنده‌ام کن به مرگ  
مرا که زیر دینم

۹۹/۱/۱۸

آن‌چنان مشتاق مرگم روز و شب  
که بنده‌ای در طلب خداوند نیست  
از زندگی صدهزار خدشه برده‌ام  
مرگ مبارک است و از او گزند نیست

لبانم مهر و موم به سکون شده  
ای مرگ که منحنی دل خواه منی  
بیا و بیاویز بر لبانم  
که عافیت‌طلبی‌ام بجز لبخند نیست

جز عشق حریص چیزی نبوده‌ام آه  
و عشق مرا لاقید پس زد و رفت  
اینک که جواب‌شده‌ی طمع خویشم  
جز تو هیچ طمعی ارزشمند نیست

دلی دارم که پاخورده است اما  
دلی که وصله‌دار شده باشد را  
باید که آتش زد و از میان برد  
چون به هیچ بهایی بازارینند نیست

۹۹/۱/۱۸

شبی را روز نمی‌کنم  
مگر با خون دل خوردن  
می‌گذرانم عمرم را  
در آرزوی زود مردن

برای جسمی لت‌ویار  
نمی‌شاید دندان‌ی تیز  
آن را که زندگی خوار کرد  
تنها مرگ می‌کند عزیز

ناگفته‌هایم بی‌شمار  
ناکرده‌هایم بی‌حساب  
اما دگر بی‌هوسم  
تعجیل کن ای مرگ، بشتاب



سرم سزاوار خاک است  
تنم سزاوار کفن  
این زندگی تنگ نظر بود  
کجایی ای وهاب من

۹۹/۱/۱۹

منم من  
پرنده‌ای  
در خون خود خفته  
من چه می‌دانستم  
شاخه‌های درختی  
که رویش لانه ساختم  
مبدل به کمان خواهد شد؟

منم من  
دیوانه‌ای  
از عاقلان آشفته  
که نمی‌توانستم  
برسم به خوشبختی  
اینک که خود را باختم  
خونم روان خواهد شد

منم من  
حقیقتی  
که زبانی نگفته  
تلخ و گزنده بوده‌ام

و همیشه با سختی  
نرخ تمیز دادم را  
از دروغ پرداخته‌ام  
هست کسی تا بگوید  
حق پیروز میدان خواهد شد؟

۹۹/۱/۲۱

دلم هزار مرتبه با خون  
غسل کرد که مگر پاک شود  
تا میسر شود بر او  
زیارت رخ دلفریب  
غافل از اینکه مقصر  
دل من نه که  
سنگ سیرتی تو بود  
و این آداب عجیبت

مگر جز این است که مومن  
دلزده می‌شود با تیزی احکام؟

هزار مرتبه سر بریدی  
هزار مرتبه نامت را  
بر سر نیزه‌های طلایی  
گواه بی‌سری‌ام کردم  
چون که هزار و یک شد  
دیگر نه دستت توان داشت  
نه گردنم ظریف بود  
آن همه قساوت قلب را  
دیگر طاقت نیاوردم

جایز است اگر این جان  
راضی‌ام به خون‌ریزی احکام

۹۹/۱/۲۳

---

دویتی‌ها

جوانی‌ام خاک می‌خورد در گور عشق  
تا چند بسوزد دلم در تنور عشق  
دو چشم داشتم و به پیشکش دادم  
تا مگر شفا یابد چشمان کور عشق

۹۹/۱/۱۲

گربه‌صفتان را هرچه پروار کنی  
سازه‌ی بدل را با طلا کار کنی  
آن‌روز که ذات‌شان هویدا بشود  
از ساده‌دلی خویش را آزار کنی

۹۹/۱/۱۳

کارم به قسم و آیه کشیده  
غم از هستی‌ام مایه کشیده  
عشق مرید من بود همه‌جا  
ارجمند شده و سایه کشیده

۹۹/۱/۱۴

ای دل به چه کار آیی؟

غیر از جان فرسایی  
گوشت قسمت سگ باش  
این توراست پاشایی  
۹۹/۱/۱۴

نامی‌ام به خسرانی  
معتکف به زندانی  
عشق است حارس و دل‌را  
برده است به مهمانی  
۹۹/۱/۱۴

ای دل هزار لختم  
قائم شو تِه رختم  
قائم شو که من بی‌دل  
سرزنده و خوشبختم  
۹۹/۱/۱۴

بیندم چشم و برکنم زبان را  
نمی‌خواهم دگر صحت جان را  
که عشق با من سری ناسازگار داشت  
چه کارم این سر بی‌سایه‌بان را  
۹۹/۱/۱۵

سرم سزاوار خوازه بستن بود  
در اندیشه‌ی از شانه رستن بود  
تا که خراب شد سقف کاذبی سرم  
آخ! این چه وقت سر شکستن بود  
۹۹/۱/۱۵

---

بر من دیکته شد که غیر سیاهی هیچ نبینم و این همه بی‌رنگ دیدن سبب قساوت قلم است  
اینک اگر بی‌جهت مسیرم و اگر از آنچه که نیازموده‌ام نیز سیرم نه خود دلیل آن بلکه صرفاً متأثرم از  
اجتماع

از طفل نوپا بگیر تا پیر و فرتوتی که پایش لب‌گور است و عوض حلالیت‌طلبی مدام دم‌گوش آدم با  
چنان آب و تابی از لامروتی همه‌گان دم‌می‌زند که آرزو می‌کند کاش به‌جای او در رخت‌رو به قبله  
خسیده بودی

آدمی‌زادگان صدهزار رنگ و ریا هستند و کسی را که مایل نباشد به بزک شدن به انزوا حکمش می‌دهند و  
برای این کار صدهزار ادوات و آلات دارند